

آزادی، حق انتقاد از اسلام است

پیش‌گفتار

مادر درازای این دو بیست سال تاریخ خودپیی در پی نهضت‌های مختلف دینی و مذهبی (۱- شیخی ۲- بابی ۳- بهائی ۴- کسروی ۵- نهضت احیاء شیعه در طیفش با طالقانی و بازرگان و شریعتی و مطهری و بنی صدر و مجاهدین خلق و خمینی) داشته‌ایم که هیچکدام چاره‌گردهای مانب‌ودند، در حالی که نیا زبنیا دی به یک جنبش تفکر فلسفی بود. بدون نهضتی که استوار بر اندیشیدن فلسفی خودجوش درجا مع باشد، جنبش سیاسی و اجتماعی و فرهنگی به سوی آزادی و داد، همیشه به شکست خواهد انجامید.

جنبش‌های دموکراسی کثرت‌مند، و جنبش‌های اصیل سوسیالیسم فقط بر "اندیشیدن خلاق فلسفی" امکان دارند نه با پیروی از یک دستگ‌س‌اه و اراداتی فلسفی در بسته، یا ایمان به یک دین و مذهب و ایدئولوژی. رسالت فلسفی من از روزی که پا به میدان مطبوعات ایرانی خارج از میهن گذاردم همین انگیختن به "تفکر خلاق فلسفی" بود. تحقق آزادی و داد که از تغییرات اجتماعی جدا نا پذیرند، فقط با خلاقیت فکری و فلسفی ممکن است. با خلاقیت مداوم است که میتوان با تغییرات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی روبرو شد.

پا بندی خالص به هر دستگاہ فلسفی یا عقیدتی و یا علمی، نفی خلاقیت و طبعاً " نفی آزادیست .

ما با دیدگام به گام به آفرینش تئوریهای اجتماعی - سیاسی - حکومتی - اقتصادی بر اساس تفکر آفریننده فلسفی خود بپردازیم تا جنبش دموکراسی میان ما پیروز گردد. فجز تفکرات فلسفی من در مطبوعات ایرانی با مقالاتی که در این کتاب گردآوری شده اند آغاز گردید. محور مقالات، برخورد با افکار یکی از علماء اسلام بود، و چون همه مقالاتی را که در مقابلہ با افکار او مینوشتم در نشریہ ایران و جهان (از اواسط ۱۹۸۱ تا اواسط ۱۹۸۳) چاپ نمیشد، و بخشی بزرگ از آن در نشریہ پیام در لندن درج میگردد، در این مجموعه یک جا با هم در اختیار خوانندگان قرار میدهم .

هدف این مقالات تنها برخورد انتقادی با اسلام نبود بلکه فراهم آوردن زمینه برای اندیشیدن آزاد و آفریننده بود که همیشه ارزش خود را حفظ میکند . این افکار، انعکاس بسیار شدید و بارآور و بیدارکننده ای پس از انقلاب اخیر ایران داشت و دارد، و کسانی را به استقلال فکری خودشان برانگیخته است و برخواهدانگیخت .

همه مقالات هماکنون در آن هنگام نوشته و منتشر شده است، بدون تغییری و تصحیح از نو چاپ میگردد تا به آسانی بتوان تحولات فکری مرا نیز دنبال کرد. کسیکه علاقہ دارد به تفکرات فلسفی من در کتابهای بعدیم بپردازد بهتر است با این کتاب شروع کند .

منوچهر جمالی

۱۲ ژوئن ۱۹۸۸

فهرست مطالب

صفحه

- ۱- ضرورت تاریخی رژیم اسلامی خمینی ۵
۱۸ نوامبر ۱۹۸۱
- ۲- نیاز به بی پروائی ۱۱
- ۳- خدا به انسان علم می آموزد تا از او سلب استقلال
و حاکمیت کند ۱۹
- ۴- عقل، روح راهم چون حوا آمد آدم را ۳۸
- ۵- قدرتی که عین حقیقت شد، ما وراء سؤال قرار میگیرد ۶۱
- ۶- تابع قانون یا تابع اراده ۸۱
- ۷- انفکاک دین از سیاست ۱۰۳
۵ فوریه ۱۹۸۲
- ۸- براندازی رژیم خمینی فقط با براندازی علل رژیم
او ممکن است ۲۱ می ۱۹۸۲
- ۹- علماء متخصصند یا " ابردولت " ۱۲۳
۲۲ می ۱۹۸۲
- ۱۰- استفاده از اسلام بر ضد خمینی ۱۳۹
۶ اگست ۱۹۸۲
- ۱۱- اسلام راستین - اسلام سنتی - اسلام واقعی ۱۵۳
۱۳ اگست ۱۹۸۲
- ۱۲- اسلام راستین و نقد عقل تابع بر ضد عقل خلاق ۱۶۷
۲۵ اگست ۱۹۸۲
- ۱۳- مشورت درباره چه؟ (آفرینش ایده مشترک) ۱۸۳
دهم اکتبر ۱۹۸۲
- ۱۴- مرجع تقلید یا منجی ایمان ۱۹۱
- ۱۵- رحم به عامه یا گریز روشنفکران از مقابله با دین ۲۰۴
۶ نوامبر ۱۹۸۲
- ۱۶- مفهوم رهبری دردموکرسی و تضاد آن با مفهوم
رهبری در اسلام ۵ دسامبر ۱۹۸۲
۲۱۲

- ۱۷- انتقاد، بزرگترین حق ضعف است ۲۳۱
- ۱۸- چگونه میتوان قدرت رهبر سیاسی را محدود ساخت ۲۴۳
- ۹ دسامبر ۸۲
- ۱۹- هرانسان چون آزاد است و چون امکان معرفت مستقیم دارد، حق انتقاد دارد ۲۶۶
- ۱۱ دسامبر ۱۹۸۲
- ۲۰- چرا طوما رسلطنت و امامت درهم پیچیده میشود ۲۷۹
- ۱۷ دسامبر ۱۹۸۲
- ۲۱- راهی که به آزادی سیاست از دین میکشد ۲۹۹
- ۲۶ دسامبر ۱۹۸۲
- ۲۲- از انسان با رکش (معرفت ایمانی) ۳۰۷
- ۲۳- چرا امانت به آسمانها عرضه شد ۳۲۱
- ۳ مارچ ۱۹۸۳
- ۲۴- امانت، عرضه شد یا تحمیل؟ ۳۳۱
- ۱۴ مارچ ۱۹۸۳
- ۲۵- آنچه بوده، باید بماند - از نظام امانتی تا آزادی امانتی ۳۴۲
- اول آپریل ۱۹۸۳

ضرورت تاریخی رژیم اسلامی خمینی

پیدایش رژیم اسلامی خمینی، یک حلقه ضروری تاریخی وسیاسی در ایران است. همه می‌پندارند که رژیم اسلامی خمینی "اتفاقی بود که هیچکس نمی‌خواست و هیچکس انتظار آنرا نداشت و چون نمیخواستند نمی‌بايست بشود" و در شگفتند که چرا شد. به نظر من این اتفاق است که میبایستی روی بدهد و یک ضرورت مسلم تاریخ سیاسی و دینی ایرانست. و ما با یستی بجای اینکه به خمینی نفرین کنیم و لعن بفرستیم این ضرورت را بهتر بشناسیم و چاره این ضرورت را بکنیم.

در تاریخ و اجتماع، هیچ اتفاقی، بدون ضرورت ریشه‌دار، صورت نمی‌بندد. اینک علیه انتظار و خواست ما بودنش آنست که ما خود آگاهی صحیحی از تاریخ دو بیست ساله اخیر خود نداشته‌ایم. تاریخ دینی ما را از دوره صفویه تا بحال هیچگاه به‌طور عینی ننوشته‌اند و آنچه نوشته‌اند همه‌اش "تجلیل نامه است" و یا با دیدی بسیار تنگ میباید و بسیاری از وقایع اصلی را بکلی از آن حذف کرده‌اند.

"مبارزات علیه اسلام و علیه طبقه آخوندی" در این صد و پنجاه سال در ایران، نتایج خود را نداشته‌است. این مبارزات، بسیار سطحی گرفته شده بود. این مبارزات به برپایی آشنایی عمیق با اسلام و افکار و احکامش نبود، بلکه بر پایه "وام اسلحه‌های روشنفکران اروپایی که علیه مسیحیت بکار برده‌اند" بود. همانطور که شاه اسلحه وارد میکرد، روشنفکران ایرانی نیز اسلحه‌های فکری و تاریخی از اروپائیانها وام می‌کردند تا علیه اسلام بجنگند.

ولی اسلحه، همیشه با یستی برپایی شناسایی دشمن و امکانات دفاعی و تهاجمی‌اش باشد. اسلحه را با یستی برطبق ایده‌های دشمن، ساخت. اسلحه بر ضد طبقه آخوندی و بر ضد اسلام را نمیشود از روشنفکران اروپایی وام گرفت. در دوره پیش از انقلاب فرانسه، مبارزات علیه دین، غلط فهمیده میشد. دین را با طبقه روحانی عینیت میدادند و فکر میکردند وقتی علیه آخوندهای

مسیحی می‌جنگند، علیه مسیحیت جنگیده‌اند. اساساً "پدیده‌دین را خیل‌سی سطحی می‌گرفتند. این روش مبارزه، به روشنفکران ایرانی به ارث رسید. ولی این روش، برای مبارزه با اسلام کفایت نمی‌کرد. روشنفکران بندرت با قرآن و تاریخ اسلام و افکار قرآنی و قوانین اسلامی آشنایی کامل داشتند بندرت در این زمینه تحقیقات می‌کردند و بندرت این تحقیقات را منتشر می‌کردند.

رژیم اسلامی خمینی می‌خواست که روشنفکران ایرانی را وادارد که در یک جبهه علنی، علیه اسلام بجنگند. رژیم اسلامی خمینی آنها را تحت فشار قرار داده است که از این بی‌عده‌درست با اسلام آشنا شوند و اسلحه را از دست خود اسلام بگیرند و با اسلام مبارزه کنند. ولی هنوز این روشنفکران تا بحال جرئت گرفتن چنین جبهه‌ای علنی را ندارند، نه برای آنکه فقط از "عامه" می‌ترسند، بلکه چون به ضعف خود آگاه‌اند. وضعی که نتیجه عدم آشنایی با اسلام است.

در اثر همین ضعف، بسیاری از همین روشنفکران در صدد گمنام ساختن و مشتبه ساختن جبهه هستند. برای اینکه اسلحه‌ای علیه خمینی داشته باشند، متوسل به "اسلام راستین" میشوند که نمیدانند چیست و یا فقط یک تعارف دیپلماتیک میباشد. با گفتن اینکه خمینی مسلمان نیست یا خمینی‌بی‌پای بند "اسلام راستین" نیست، این خط مبارزه را نامعین می‌سازند. از مبارزه‌ای که هیچ راه‌گریز ندارند، گریز می‌زنند.

"ولایت فقیه" را که خمینی می‌خواهد، ادامه‌ایده "امامت" است و اما مت‌چه در شکل تشیع اش چه در شکل خلافت (اهل تسنن) زائیده ایده خود اسلام است. اینها انحرافات از اسلام نیست. این ایده "ولایت فقیه" ایده‌ای ضد اسلامی و ضد شیعی نیست بلکه نتیجه مستقیم شیعه و اسلام است. اینها خود اسلام است. اسلام، تنها در یک شکل ظهور نمی‌کند. اسلام میتواند در شکل مختلف بخود بگیرد و در همه این شکلهای مختلف همان اسلام میماند و ما هیئت مشترک را علی‌رغم همه این شکلهای متفاوت ظاهری نگاه میدارد. همانطور که کمونیسم تنها یک شکل در تحقق ندارد. میتواند شکلهای مختلف داشته باشد و همه این اشکال، در همان ایده کمونیسم نهفته است. اینکه پیروان هر مذهبی ادعا میکنند فقط این شکل و این مذهب از همه آن مذاهب و اشکال، صحیح و حقیقی است و ما بقی همه ناهق و کاذب میباشند، حرفیست که در

مشاجرات داخلی میان دستجات کمونیستی یا مذاهب اسلامی مورد استفاده قرار میگیرد. هر دسته‌ای، دستجات غیر از خودش را انحرافی و گمراه و دروغ‌زن می‌شمارد. این فکر، از اعتقاد به "حقیقت واحد" می‌آید. ولی از لحاظ تاریخی و واقعیت همه این دستجات و مذاهب در آینده اسلام یا در آینده کمونیسم نهفته‌اند. اینها تراشهای مختلف از یک کریستال هستند. اسلام خلفای راشدین، اسلام علوی، اسلام اموی، اسلام عباسی، اسلام صفوی، اسلام فاطمی (مصر) اسلام عثمانی، اسلام مغولها در هند، اسلام خمینی و حتی همین اسلام راستین مجاهدین خلق، همه مظاهر مختلف یک ایده‌اند، همه تراشهای مختلف یک کریستال هستند و با همه مشاجرات میان خودشان، وجه اشتراکشان بیش از وجه اختلافشان میباشد. از شدت مبارزه میان دودسته اسلامی (مثلاً) خمینی و مجاهدین، نبایستی نتیجه گرفت که اختلافشان خیلی زیاد است. در تاریخ عقاید و در تاریخ اسلام و در تاریخ کمونیسم بنگرید و ببینید که بر سر چه اختلافات بسیار مختصر چه جنگها و خونریزیها و چه کینه‌ها راه می‌افتاده است. از این رو از شدت اختلاف میان مجاهدین خلق و رژیم خمینی نبایستی به این نتیجه فکری رسید که اختلاف ایدئولوژیکی آنها نیز بهمان شدت و تفاوت است.

روشنفکران، در این صد و پنجاه سال همیشه از "جبهه بستن در مقابل اسلام" گریز زده بودند. در همان قانون اساسی راه را برای فعالیت ایدئولوژیکی علیه اسلام بستند.

خمینی بطور علنی همه را در یک جبهه مبارزه خواند ولی هنوز روشنفکران از چنین جبهه بندی علنی اجتناب می‌ورزند. ولی این گریزها، فقط ایمن مبارزه را که میبایستی طبق ضرورت تاریخی صورت ببندد، به عقب می‌اندازد و دشمن را گستاخ ترونیرومندتر میکند.

روشنفکران از همان "خلقی" که نام می‌برند و خواسته‌های آن "خلقی" را که میخواهند تحقق بدهند، می‌ترسند، چون هنوز این خلق، خلق (توده آگاه) نشده‌اند. چون اینها هنوز "عامه" هستند و در صف مخالف روشنفکران قرار دارند. "عامه"، احتیاج به دین و آخوند دارد. تا "عامه" هست، روشنفکران نخواهند توانست علیه دین و آخوند جبهه ببندند. "عامه" را نبایستی با "خلق" اشتباه کرد. در ایران، خلقی نیست که روشنفکران برایشان اینقدر حلق خود را پاره میکنند، اینها "عامه" هستند. تا از "عامه"، "خلق" بشود،

زمان لازم دارد و تلاش باید کرد.

آنچه را که ما بنام آزادی می‌خواهیم تحویل "عامه" بدهیم، لازم ندارد و آنها را نمی‌شناسند. و بدردش نمی‌خورد. تنها آزادی که "عامه" در مرحله نخستین لازم دارد، فقط یک نوع آزادی است. عامه با یستی از "تقلید از مراجع تقلید" رها نشده‌شود، تا بتواند به آزادیهای دیگرش آشنا گردد. تا در این "تقلید" گرفتار است، آزادی سیاسی و آزادی اجتماعی هیچ معنا و محتوایی برای او ندارد. "عامه"، نمیتواند از آزادی سیاسی خود استفاده ببرد و ارزش آزادی سیاسی را نمیداند، قدرت استفاده از آنرا ندارد، چون مقلد است و تا تقلید هست، عامه، از لحاظ سیاسی "صغیر" می‌باشد و قیّمش، همان آخوند است و ولایت اگر بطور رسمی به آن شکلی که خمینی می‌خواهد تحقق نیابد، بطور غیر رسمی ادامه خواهد یافت. این ولایت فقیه، همیشه در ایران از دوره صفوی تا بحال بوده است. فقط مسئله تحول این "ولایت فقیه غیر رسمی" به "ولایت فقیه رسمی" بود.

مبارزات، برای آزادی سیاسی و دموکراسی موقعی معنا و محتوا پیدا میکنند که ما بتوانیم، عامه را از تقلید بیرون بکشیم. هنوز سخن به آزادی و دموکراسی اقتصادی و سیاسی نرسیده است. ما هنوز در خم کوچه اول گیریم. از آنچه که در اروپا در زمان لوتر صورت گرفته است، هنوز ما انجام نداده‌ایم. رژیم خمینی ما را تحت فشار قرار میدهد که این انقلاب را که چهار صد سال پیش در اروپا صورت گرفته است در آغاز جبران کنیم. آزادی فردی و سیاسی و اقتصادی، فقط بر پایه این "رها بی عامه از تقلید" امکان دارد.

تا این "رها بی عامه از تقلید" شکل بخود نگرفته است، همه تلاشهای ما نافرجام خواهند ماند. روشنفکران و سیاستمداران و طبقه متوسط این مسئله را با یستی در آغاز حل کنند. این برنامه‌های عریض و طویل، هیچکدام بدون چنین پایه‌ای، ساختن کاخهای رویایی بر روی هواست. هر اصلاحی، هر نهضتی، هر انقلابی، تا این "عامه مقلد" بوده باشد، سربه نیست، خواهد شد. ما خلق‌ها نداریم ما عامه نداریم. این پنداشت خام ولی شیرین روشنفکران از "خلقها" آنها را می‌فریبید. این کلمات قالب گرفته اروپایی در مورد خلق "در ایران درباره" عامه "صادق نیست. عامه هنوز خلق نشده است. عامه نمیتواند بداند که "آزادی فردی" و "آزادی سیاسی" چیست و نه "احساس و خودآگاهی ملی" دارد.

جبهه ملی، بدون "ملت" است. چون ملت، ملت نیست بلکه "عامه" هست نه "ملت". عامه با ملت تفاوت دارد. ملت، یکنوع خودآگاه ملی نیرومند سیاسی و فرهنگی است که عامه ندارد و نمیتواند داشته باشد تا از مراجع تقلید، تقلید میکند.

نبا یستی فراموش ساخت که "ناراضاییتی عامه" از دست یک مشت ملا، دلیل نفی و طرد مرجعیت آخوندی نیست. ما در ایران "عامه" داریم نه "خلق" و نه "ملت".

تا مرجعیت آخوندی اعتبار اجتماعی خود را دارد، "خودآگاهی ملی" نمیتواند رشد بکند. اگر این خودآگاهی ملی نیرومند بود، آخوندها نمیتوانستند دو ماهه نیز حکومت کنند. "خودآگاهی ملی" یعنی "تقدم بستگی ملی" به "بستگی دینی". یعنی "سودجا معه ملی" را در صدهای دیگر قرار میدهد. ولی اگر مردم چنین جدولی از سودها داشته باشند و سود ملی پیش از سود دینی بیاید، روحانیون نفوذ خود را به عامه از دست خواهند داد، چون او مرجع برای "سود ملی" او نیست.

این نکته را نیز باید تذکر داد که "ملیت تا خودآگاهان نه" در عامه قویست. فرهنگ ایرانی در ضمیر او، نگهبان این ملیت بی نام است. ولی تا این ملیت راه به خودآگاهی پیدا نکرده است، "تقدم سود ملی" بر "بستگی دینی" غیر ممکن میباشد.

ما با یستی یک "قیام ملی" ایجاد کنیم. قیامی که از ملیت ما بجوشد. درست معنای ملیت را با وطن فرق بگذارید. وطن پرستی کا ملا" ملی گرای نیست. تا ئید را بر ملیت باید گذاشت. از این رو با یستی در همه مبارزات و راه پیمائیها و تظاهرات، فقط از احساسات ملی استفاده برد. با یستی دست از "انقلاب فتوایی" کشید. با فتوای چند آخوند مردم را به تظاهرات نبا یستی دعوت کرد. آنچه مخالفین با یستی در آینده، علی رغم همه ضعفشان از آن پرهیز کنند، اینست که مردم را با "فتوای علماء" به خیابانها نکشند. اگر هزار نفر نیز با طرز آزادی و ملیت به خیابانها بیایند بهتر از یک میلیون عامه اند که برای تقلید از مرجعشان و اجرای فتوایش بیایند. انقلاب فتوایی، "تظاهرات فتوایی" "قیامهای فتوایی" مرجعیت آخوندی و تقلید را بیشتر تقویت میکند و بالطبع مانع بروز خودآگاهی ملی میگردد. لاس زدن دیپلماتیک با مراجع تقلید برای کمک گرفتن از آنها، برضد

هدفهای ملی گرایان است. و عملاً "ضابطه راهبری" و "ابتکار عمل" و استقلال در مبارزات را از دست میدهند.

هرتظار هری یا راه پیمایی بایستی همین "خودآگاهی ملی" و "آزادی" را علیرغم "بستگی دینی" بیدار سازد و درست "انقلاب و قیام فتوایی" برعکس این جریان است.

آن پنج ملیونی که روی فتوا به خیا با آنها آمدند، آن انقلابی را که دو بیست هزار نفر میبایستی کرده باشند، ورشکست ساختند. همین پیوستن عامه مقلد بر طبق فتوا بود که انقلاب، مجبوریه "سقط جنین" شد. کودک انقلاب مرده بدنی آمد.

۱۸ نوامبر ۱۹۸۱

نیاز به بی‌پروائی

در پاسخنامه‌ای که آقای دکتر سید م. ر. عالم اسلامی، به مقاله من تحت عنوان "ضرورت تاریخی رژیم اسلامی خمینی" نگاشته‌اند، نکاتی را مطرح ساخته‌اند که در این صفحات به روشن ساختن آنها خواهیم پرداخت.

در نامه‌ای که خطاب به هیئت تحریریه شده است اظهار می‌کند که "از این پس از درج مقالاتی که از ذکر بیاناتنا صواب درباره اسلام و قرآن پروایی ندارند، خودداری فرمایند". اما درباره هر "حقیقتی" که ادعا شده است، فقط به یک‌گونه می‌شود حرف زد و آن، دفاع از آن و تائید آنست. هر کسی که ادعای حقیقتی میکند، فقط یک بیان را صواب می‌شمارد و آن بیان نیست که در تجلیل و در تصدیق آن گفته شود. "حقیقت"، هر چه مطابق با آن نیست، نا صواب می‌شمارد. درباره هیچ حقیقتی نمی‌شود انتقاد کرد، چون هر انتقادی، برای آن حقیقت نا صوابست. هر بیانی که فقط منطبق بر آن باشد، صوابست.

برای هر حقیقتی، هر حرفی که انطباق با آن داشته باشد، حرفیست که از "عقل" برخاسته است و عقل فقط موقعی عقل است که انطباق بر آن داشته باشد ولی اگر چنانچه به اندازه سرسوزنی از آن منحرف شود، آن عقل، بی‌عقلی محض است. اساساً "نفی‌چنین عقلی کرده می‌شود. در بحا را لانوار جلد هفدهم (صفحه ۱۷۷) می‌آید که "مردی از نصرانیان نجران به مدینه آمد. او را بیان و سنگینی و هیبتی بود. گفته شد ای رسول خدا، این نصرانی چقدر خردمند است، حضرت گوینده را منع از این سخن کرد و فرمود: «خاموش باش، خردمند کسی است که خدا را یکتا بداند و او را اطاعت کند». بدینسان یک مسیحی، بی‌عقل است، چون یکتایی خدا را آنسان که محمد قبول داشت، قبول ندارد و چون خدا را آنطور که محمد می‌خواست اطاعت نمی‌کرد، یعنی به او ایمان نمی‌آورد، بنا بر این بی‌عقل بود.

در همین صفحه می‌آید "رسول خدا فرمود: علم دوست مؤمن است... خرد

راهنمایش "با این مقدمات روشن میشود که عقل و علم فقط در قبال سـ
 ما لکیت "مؤمنین به یک حقیقت" است و کسیکه به چنین حقیقتی ایمان
 ندارد، علم و عقل ندارد. بر همین اساس است که در قرآن پی در پی یادآور
 میشود که کافر ها "لایعقلون ولایعلمون ولایفهمون و صوبکم وعمی." این
 بدبینی بجایی میرسد که گفته میشود که هر چه هم حجت آورده شود اینها
 نخواهند فهمید و ایمان نخواهند آورد. از همین نصرانیها (مسیحیها) همه
 "پدیده های نوظهوری" که ایشان میستایند، با همه این بیعقلیشان ظاهر
 شده است. نه تنها از همین نصرانیها، بلکه از همین نصرانیها که بیدین و
 برضدین و منکر خدا و آخرت و عیسی و محمد شده اند، همه این "آثار چشمگیری"
 که مورد ستایش ایشانست، پیدا گردیده است.

آیا تا کسانیکه در عالم مسیحیت بزرگ شده بودند، استبداد حقیقی که
 مسیحیت میکرد (و در این قسمت با اسلام مشترکست که ادعا میکند که تنها راه
 و تنها حقیقت و تنها حقیقت فراگیر و مطلق است) نمی شکستند، میتوانستند
 موفق به این کشفیات چشمگیری بشوند؟

درهم فرو کوبیدن "حقیقت واحد که استبداد مطلق بر ارواح و افکار و دلها
 دارد، شرط نخستین همان پدیده های نوظهور و آثار چشمگیریست که ایشان
 طالبش هستند. ایشان متوقعند که در چنگال فشرده حقیقت مطلق و مستبدی
 که خود را حقیقت منحصر بفرد و جامع میشناسد، افکار بیدیع و اکتشافات،
 صورت ببندد. آیا با چنین توقعی، در پی چیزی نیستند که خود با حقیقت خود
 شرائط پیداایش را از بین برده اند؟

این حقیقت مطلق و واحد، چه اسلام و چه مسیحیت و چه کمونیسیم، ادعا میکند
 که هر چه منطبق بر آنهاست، عقلست و هر چه مخالف با آنهاست، برضد عقل
 است. حقیقت آنهاست که معیار عقل قرار میگیرد. اما این "عقل جنبای
 انسانی" است که بایستی معیار هر "حقیقتی" ولو خود را مطلق و منحصر بفرد و
 جامع بدانند، قرار بگیرد؟ بقول آن متفکر بزرگ یونانی این انسانست که
 اندازه هر چیزیست.

این چنین عقلیست که هر حقیقتی را از آسمان به زمین میآورد و انسانی
 میکند. از حقیقت، مفهومی میسازد که در باره آن حق اندیشیدن، حق شک
 کردن، حق تصحیح کردن، حق رد کردن دارد. حق انتقاد داشتن از یک حقیقتی
 یعنی انسانی کردن آن حقیقت.

اومفهوما تی را بنام حقیقت، جا ویدومقدس وتغییرنا پذیرنمیسازد، تا از دسترس تصرفش خارج گردد. کلمه ای را که خدا آفرید، انسان نمیتواند به آن دست بزند، انسان نمیتواند آنرا تغییر بدهد وگرنه "تحریف کننده و مفسد" است. انسان، حرفی را که نمی تواند تغییر بدهد، نمیتواند تحقق بدهد. چون وقتی توانست مفهومی را تغییر بدهد، مفهومی از او میشود و هر وقت مفهومی را تغییر داد، بزرگترین عمل خود را شروع کرده است. اومفهومی را پذیرفته است که قدرت تغییر دادنش را داشته است و با چنین گامیست که آن مفهوم، قابلیت تحقق در دنیا را پیدا میکند. هر حقیقتی که ما وراه قدرت تغییر دادن منست، قابل تحقق در دنیا نیست. عقل، ضعف خود را می شناسد. عقل انسانی ناقص است و همین ناقص بودن عقلست که زمینه آزادی و امکان او برای رشد می باشد. عقل کامل، آزادی ندارد.

تلاش این عقل انسانیست که همیشه میجویدومی آزماید و در اشتباه می افتد و وقتی مفهومی با تجربیات او ناسازگار در آمد و معضلات او را حل نکرد به دور می آید.

عقل انسان، دست خود را برای تغییرات و تغییر جوئیها با زنگاه میدارد. با کلمات مقدس و جا ویدو تغییرنا پذیر، زنجیر بدست خود نمیزند. آزادی او در اثر همین ناقص بودن عقلش امکان دارد. اگر هر کسی بخواد دیگری فقط آنچه حقیقت او صواب میداند منتشر سازد با یدفا تحه عقلش را بخواند و دست از آزادی بکشد. کسیکه میاندیشد، رعایت "خود" و "حقیقت خود" را نمیکند.

"عظمت حقیقت ما" در آنست که به آن به پیوندیم. هر ایمانی شدید، عظمت آن حقیقت را نشان میدهد. اما "عظمت ما" در آنست که از "حقیقت خود" دست بتوانیم روزی بگسلیم. بتوانیم از آنچه روزی حقیقت شمرده ایم دست بکشیم و آنرا ترک گوئیم. ما در بستگی و ایمان، "حقیقت خود" را بر "خود" ترجیح میدهیم. ما در گسستن از آن حقیقت، خود را بر "افکار و مفاهیم خود" مقدم می شماریم. این حقا یقند که برای ما هستند. این حقا یقند که میبایستی ما را رشد دهند و این ما نیستیم که بنده و برده آنها بمانیم. این ما نیستیم که بایستی در مذبح حقایق ما را بعنوان شهید بکشند بلکه این حقا یقند که بایستی در محراب عظمت انسانیت فدا کرده بشوند. و انتقاد برای همینست. انتقاد، برای "جنبش عقلیست. برای همین ترجیح "انسان بر" یک فکریا مفهوماست که نام حقیقت بخود میگیرد و استبداد مطلق میطلبد" آنچه ما

مینویسیم نبایستی صواب برای "حقیقتی، ولو آنکه خود را حقیقت محض بدانند" باشد بلکه بایستی صواب برای "رشد انسان" و "کرامت و شرافت انسان" باشد.

این "عظمت انسانست" که اصالت و رجحیت دارد نه "عظمت حقایق او". ما حقیقت خود را برای آن عظیم می‌شماریم که به "عظمت انسان" بی‌فرااید. حقیقت‌های انسانی بایده برای انسان باشند نه آنکه انسان برای حقایقش و اسیر حقایقش.

از آنجا نیکه عالم سلامی آقای م. ر خواستار آن بودند که از حرفهائی که "پروائی برای بیاناتنا صواب در باره اسلام و قرآن" ندارند خودداری شود لازمست سخنی چند نیز در این باره بمیان آورده شود. چون همین گفته ایشان با همان "تقاضای کشفیات و ابتکارها نشان از من و سایر روشنفکران، ارتباطی اساسی دارد. البته "حرف"، بخودی خودش پروا ندارد بلکه آنکه حرف میزند "بی پروا میتواند باشد. عدم درج حرف بی پروا یعنی بستن قلم و دهان نویسنده و گوینده‌ای که بی پروا سخن میگوید. اما درست روشنفکران احتیاج به همین "بی پروائی‌ها" دارند و بدون چنین پروائی، هیچ انتقادی میسر نخواهد شد. اختناق از همینجا شروع میشود. قصه آدم که در تورات و قرآن آمده است بوسیله عرفای ما تغییر شکل داده شد تا بیان شیوه "قهرمانان معرفت" را مجسم سازند. این تغییر شکل به قصص برای معنای تازه به آن بخشیدن، شیوه‌ای بسیار کهن می‌باشد. هم یهودیه‌ها و انبیایشان داستانهای سومروآسور را تغییر داده بکتب خود وارد ساختند هم محمدان داستانها را با تغییر شکل در قرآن آورد.

میگویند که وقتی خدا آدم را خلق میکرد، بهممه فرشتگان امر کردند که سجده کنند عرفا میگویند همه فرشتگان این کار را کردند فقط شیطان سجده نکرد، و منظورشان از این سجده نکردن این بود که "سرو حقیقت انسان" را ببینند و بشناسند و در اثر این "گستاخی" شیطان بود که توانست به "معرفت انسان" راه بیابد. هیچ معرفتی، بدون پروا و گستاخی، امکان ندارد. هر حقیقتی که قدرت یافت از ما سجده می‌خواهد تا نه ببینیم. اما این انسان (یا بقول عرفا این قدرت شیطانی در انسان) است که با پروائی که نام کثیف شیطان به آن داده شده، می‌ایستد و مینگرد و حاضر است برای دست یافتن به معرفت، در سراسر تاریخ رنج تنهایی و لعن و طرد را ببرد و در جهنم برای ابد بسوزد.

هر کسی که معرفت میخواهد با یستی حاضر برای تحمل عذاب جهنم همیشگی باشد. پروا و گستاخی یک لحظه است ولی عذاب همیشگی است. این معرفت چه لذتی داشت که شیطان حاضر بقبول چنین عذابی شد؟ ولی کسیکه طالب تمتع بهشتی است، پروا نمیکند و نمی بیند و سجده میکند و هر چه حقیقت به او داد، تنها همان معرفت است و هر چه به او داده نشد، جهالت و کذب و بطلان است.

آیا میان روشنفکران ما این گستاخان و این بی پروایان کم نبوده اند؟ مسئله همین "بی پروائی قهرمانان" برای معرفتی که حقیقت مقتدر، شناختش را تحریم میکند "میباشد. بی پروائی قهرمانان علی رغم هر حقیقتی که اعتبار و قدرت اجتماعی یافته است. هر حقیقتی، قدرت مطلق را برای خود میخواهد. قدرت طلبترین چیز در دنیا، حقیقت است. این حقیقت است که میخواهد بدردلها، برفکرها، اعمال روزانه همه، بر حکومت، برفلسفه، بر قضاوت، بر تربیت، سلطه انحصاری داشته باشد. و همه از این حقیقت، ترس و وحشت و وا همه دارند. بنابراین، قهرمانان واقعی تاریخ، روشنفکرانی هستند که میتوانند به "بزرگترین حقیقت حاکم بر اجتماع خود"، "نسه" بگویند و در مقابل آن با یستند و سجده نکنند. کرامت انسانی خود را که در همان "ایستادن" و سرفرازیست، حفظ کنند. سجده به هیچ چیزی نکنند و لوسو حقیقت باشد. معرفت در "ایستادگی" میسر میشود.

آنکه در مقابل قدرت مطلق حقیقت خمید، راه معرفت را بخود می بندد. از این روست که انسانی می بیند "که میخواهد" با یستد. انسانی که می بیند بر پای خود میایستد، انسانی که می بیند در مقابل هر قدرتی میایستد. هر کشفی، درک هر اندیشه نوینی، تنه با پشتکار و زحمت و وظیفه شناسی و علاقمندی امکان پذیر نیست، بلکه متکی بر "پروا و گستاخی" برای درهم شکستن حقیقتی است که قدرت مطلق و انحصاری شده است. هر حقیقتی که قدرت مطلق شد، "بت" است و بت شکستن در همین پروا و گستاخی ممکن میشود. تا چنین بتی شکسته نشود، معرفتی پدید نمی آید. تاریخ کشف "افکار ریشه‌ای"، تاریخ شکستن بتهاست.

تاریخ پیدایش افکار، تاریخ درهم کوبیدن "حقایق مطلق" است. روشنفکری که پروا نمیکند، تقیه میکند. "روشنائی انداختن" به ریشه‌های قدرت، همیشه "پروا" لازم دارد.

روشنفکری که فکرش، روشنی نمی اندازد، تقیه میکند. او برضد واقعیت فکرش که با یستی روشن بکند، رفتا رمینما ید. او نقض روشنفکری خود را میکند. روشنفکری که تقیه میکند، خیانت به فکر میکند. روشنفکری که تقیه میکند، روشن نیست وفکری که روشن نیست و روشنی نمیا نداد، برضد فکر است. تنها "وظیفه شناسی، علاقمندی، پشتکار و زحمت" کفایت نمی کند. هر چند این ریاضت های فکری و جسمی لازمست، شرط کافی برای ابتکارات و کشفیات نیست. بلکه همین "پروای قهرمانانه" است که جهنم را بخود میخرد و حاضر است بنا م شیطان لعن بشود (از حقیقت) و در قعر جهنم بدنامی و تحقیر انداخته بشود و ملامت بشود و این دردها را قبول کند، بدون اینکه او ایلی "مظلومیت" راه بیندازد که همه دنیا را بگریه وادارد کند و بیش از همه خودش بخودش بگرید.

با این پرواست که میداند تنها با "تزلزل انداختن به حقیقت مقتدر و معتبر" است که فکرش آزاد میشود و مکان کشفیات بازمیگردد. تا حقیقتی متزلزل نشود، فکری تازه نمی زاید. این حقیقتی که "شکل یافت و عبارت بندی شد" و "قدرت اجتماعی و سیاسی یافت" خود را و راه سؤال میگذارد. و راه شک و انتقاد میگذارد و از سؤال میگریزد. لم وبم را تحمل نمیکند، سؤال کننده را مطرود و تحقیر و لعن میکنند و دهان او را می بندند و جرئت را از او میگیرند او میگوید که من حقیقتی جا وید و تغییرنا پذیر هستم و با نظا م کیهانی، عینیت دارم "بدینسان خود را در" حریمی" دور از دسترسی انسان قرار میدهد. از این روست که میتواند اعتبار و بقاء و ابدیت خود را تضمین کند. اما دلیل یک "حقیقت جنبا" درنا پایداری، در تزلزل، در بحرانها و در قدرت نوزائی سرب اوست. "حقیقت هر عقیده ای" با یستی حتما پیروز باشد، حکومت کند، سلطه داشته باشد، استبداد مطلق داشته باشد، تا دوام بیاورد و اعتبار داشته باشد. اما درست همین تقاضای حکومت و قدرت و نصر حقیقت، تقاضا نیست که حقیقت را به باطل استحاله میدهد. هر حقیقتی که بقدرت رسید، متحجر میشود، و هر حقیقت متحجری، باطل است. بدین ترتیب هر حقیقت جنبا ئی که شکل و عبارت یافت و بقدرت رسید، سنگ میشود و در سنگشدهگی باطل میگردد. حقیقت، با یستی این شکل، و عبارت را نفی کند تا دوباره جنبا و پویا بشود. با یستی خود را درهم فروشکند، یعنی خود را نفی کند، تا بجنبش آید اینست که "حقیقت جنبا" درهم مبارزات و درهمه تحقق ها در شکلی که میگیرد و در

قدرتی که می یا بد، شکست میخورد. این شکست از خودش هست. این شکست، از قصور و اعمال مردم سرنمیزند.

حقیقتی که شکل بخود گرفت و عبارت بندی شد و توحیدی شد (حقیقت جا مع و منحصر بفرد شد) قدرت طلب میگردد. ثبات و دوام میخواهد. مجاهد می شود. همه اعتبارات را برای خود میطلبد. اینست که "حقیقت جنبا" در این "حقیقت مطلق" و عبارت بندی شده "ورشکسته میشود. حقیقت جنبا، فقط در "باختن مداوم"، "در ورشکسته شدن ابدی"، جنبا میماند و حقیقت میماند.

حقیقت هیچگاه در "هیچ شکلی" پیروز نمیشود. حقیقت در همه تحقق ها پیش می آید. تاریخ همه ادیان و همه ایدئولوژیها و فلسفهها، تاریخ شکست "حقیقت جنبا" است. حقیقت جنبا، در شکل یا بی و عبارت بندی، در قدرت یا بیش، "حقیقت مطلق" و "حقیقت مستبد" و "حقیقت سنگشده" میگردد. حقیقت جنبا، در شکل یا بی و در قدرت یا بی، "پایله به دور خود می تند" و کرمی که پایله خود را بافت (به حقیقت خود شکل داد) فقط در سوراخ کردن پایله اش (یعنی در نفی پایله اش) هست که میتواند با ز پروانه شود و گرنه پایله اش مقبره اش میشود. ولی معمولاً "پایله ای که حقیقت در قدرت یا بی برای خود میسازد (فقط در ساختن پایله، قدرت ایجاد میگردد) ابریشمی نیست بلکه فولاد است و شکستن آن احتیاج به "پروا و گستاخی" دارد. این حقیقتی است که حق زدن به آن را ندارد. این حقیقتی است که قدرت او از آن سرچشمه میگیرد. چگونه میتواند علیه قدرت خود و سرچشمه قدرت خود، قد بفریزد؟ هر حقیقتی که پایله قدرت را بدور خود تنید و قدرت مند شد، دیگر نمیتواند حقیقت بماند و دیگر نمیتواند، قدرت خود را ترک کند تا با "حقیقت جنبا" بشود. از این بعد دو مسئله پیش می آید "آفرینندگی" یا "بقاء و دوام حقیقت مقتدر" و کسیکه در پی کشف افکار بدیع است، آفرینندگی برای او بقاء و دوام حقیقت "ولویت دارد. علماء دین، حکومت دینی، فونکسیونرهای حزبی، برای این وظیفه آنجا هستند که این شکل حقیقت را، با ساداری کنند، نگاهدارند، بقاء بدهند، چنان که آقای م. ر. در آنجا هم همین وظیفه به پاسخ دادن من برخاسته اند. نقش اول ایشان، بقاء و محافظت و توسعه بخشی به قدرت این حقیقت در تبلیغ یا جهاد است (حقیقت به شکل اسلامی و شیعش) اما جنبش و آفرینندگی، فورانی است علیرغم این وظیفه. اولویت ها جا بجا میشوند. جنبش و آفرینندگی بجای دوام بخشی و نگاهداری

وقدرت دهی می نشیند .

آنچه مقدس شد ، خصوصیت دوام پیدا میکند ، مقتدر میشود . آفریننده و جنبش خواه و کاشف تقدیس را میگیرد . حقیقت را " مفهوم " میسازد . از حقیقت ، یک مفهوم میکند تا امکان تغییر دادن پیدا کند . تا قدرت تغییر سردادن در آن مفهوم پیدا کند . ولی حقیقت ، یک " مفهوم منطقی " نیست که وقتی ما کنار گذاشتیم ، از دستش رها بشویم . حقیقت از یک مفهوم گذشته است . حقیقت ، بزرگترین قدرتی شده است که روح ما را قبضه کرده است . حقیقت ، روح و فکر و عاطفه و احساس ما را احاطه و قبضه کرده است . حقیقت ، مالک ما شده است (ملک الناس) . با " رد کردن منطقی آن حقیقت " ، از دست آن حقیقت ، رهایی نمی یابیم . با رد کردن منطقی ، هیچ حقیقتی ، نفی نمیشود . رهایی یافتن از حقیقت ، درهم فرو شکستن بت است . درهم فرو شکستن معبدیست که آن حقیقت در قلب ما ساخته است . و از ما سجده ابدی میطلبد . ما با یستی این معبد را و این بت را در خود فرو شکنیم تا روح و فکر ما آزاد بشود . بدون این درهم شکستن بتی که نامش حقیقت است ، راهی به فکر تازه ای نیست . حقیقت نمیگذارد که ما راه تازه برویم . حقیقت ، تا زگی را فقط در یک چیز میداند . چون هر حقیقتی که قائلست که خودش حاوی همه چیز هست (لارطب و لایا بس الا فی الکتاب المبین) بنا بر این بایستی هر چیز تازه ای فقط در تفسیر و تاء و بیل خودش کشف گردد . تنها راه تحقق و کشف تفسیر و تاء و بیل است . از اینجاست که همه علماء دین و ما رکسیست ها ، مفسرند . و چون واقعا " همه چیزها تازه ای که کاشفین می یابند در این کتابها نیست . مفسرین وظیفه دارند مرتباً از " در عقب " بطوری که حتی خودشان هم متوجه نشوند ، این افکار نوین را وارد کنند و چون این جریان همیشه ناخودآگاهانه صورت میگیرد ، خودشان هم از این کشف تازه (۱) به شگفت می آیند . حال میخواهیم به نکته بعدی که مسئله ضرورت و علیت و جبر میباشد و ایشان مرا مورد تفقد قرار داده و تعلیماتی داده اند چند کلمه بگویم .

خدا به انسان علم می آموزد تا از او سلب استقلال و حاکمیت کند.....

در اصول کافی، جزء سوم این گفته از امام باقر نقل میشود "سمعت ابا جعفر یقول: اننا س کلهم بها ثم لا قلیل من المؤمنین والمؤمنات غریب" شنیدم که امام باقر علیه السلام گفت: مردم همه ایشان بها ثم (چهار رپسا) هستند به غیر از معدودی از مؤمنین، مؤمنین میان این چهار پایان غریبند. طبق احادیثی که در اصول کافی تکرار میشود، مقصود از مؤمنین، اهل شیعہ هستند، و شیعه در آن موقع، اقلیت بسیار قلیلی بودند. حتی در این احادیث تخمین میزند که در هر شهری حتی دویست و یا سیصد نفر هم نیستند. بدینسان همه اهل عالم و همه مسلمانان را به جز معدودی قلیل از این دویست یا سی صد هزار نفری که شاگردان روزگار شیعه بودند، جزو بها ثم محسوب میدارد. بعد از این خواهیم دید که شاء نی را که به این اقلیت معدود نیز داده بودند، فاصله زیادی با آن بها ثم نداشت، بلکه کمتر از آن بها ثم بود. و از آنجا که در حدیثی دیگری از این اماها این نکته را تأکید میکند که "مؤمن ما نند کبریت احمر" است مطلب به اینجا میکشد که همه مردم بها ثم هستند.

آیا این گفته‌های اماها از کجا آب میخورند؟ یا سرچشمه‌ای غیر از قرآن دارند؟ بهتر است سخن را با آیه ۱۳۳ ز سوره ۲۲ آغاز کنیم.

"انا عرضنا الامانه علی السموات والارض والجبال ان یحملنہا و اشفقن منها و حملها الانسان، انه کان ظلوما جهولا۔ ما ایمان را که اما ننتی از ما ست به آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم و همه از حملش ابا کردند۔ (از کشیدن بارش سر با زدند) و از آن ترسیدند ولی انسان آنرا حمل کرد۔"

واودرواقع ظلوم و جهول بود .

فعلا" از بحث "عرضه کردن ایمان به آسمانها وزمین و کوهها که آگای هبودی ندارند، صرف نظر میکنیم و گفتار را محدود می سازیم .

"ظالم" در قرآن، برعکس امروز، معنای اجتماعی و اقتصادی و سیاسی ندارد، بلکه در درجه اول، بمعنای "کافر" می آید. در این زمینه همه تفاسیر این نکته را تأیید میکنند. و "کافر"، معنی اش "پوشاننده حقیقت" است و عبارت دقیق تر "پوشاننده نعمت" و "ظالم" هم که اشتراک ریشه با کلمه ظلمت دارد، در واقع موید همان خصوصیت "حقپوشانی یا حقیقت پوشانی" انسان است .

خدا، ایمان را به شکل "امانت" به همه کائنات عرضه میدارد. در واقع، ایمان، عمل هیچکسی نیست. جریان خودجوشی نیست که درون انسان صورت میگیرد، و یک فعالیت و حرکت درونی انسانی که زائیده از خود انسان باشد، نیست. بلکه "مالکیتش" در دست خداست .

انسان، ایمان را به شکل یک جنبش ذاتی و جوهری خود، در روح خود ندارد. انسان، در اصل، بدون ایمان است، عبارت دیگر، انسان، خود، خود را نمیتواند ببیند، چون ایمان همان "بستگی شدید" است. انسان، ایمان را بطور قرضی میتواند حمل کند (بعنوان بار، بکشد) .

ایمان هیچگاه یک حرکت بنیادی درونی انسان نمیکرد. بلکه "مالک اصلی آن"، خدا میماند .

انسان از خودش و به خودش موء من نیست و موء من نمیشود بلکه مالکیت و تصرف ایمان، در مشیت (اراده) خدا قرار میگیرد .

موء من در اینکه موء من است، هیچ امتیازی نمیتواند برای "ایمان آوردن خود" ادعا بکند. چون او از خود و به خود، ایمان ندارد. "بستگی" و "خود را بستن"، در اختیار او نیست. انسان، خود، نه "حق بستن خود"، و نه "قدرت بستن خود" را دارد. دل بستن، از حیثه قدرت و حق انسان، خارج است. انسان حتی آزادی ندارد، خود، خود را ببیند. بلکه در "خود را بستن"، آزادی از او گرفته میشود .

قبول ایمان از طرف انسان، بر پایه "جهل و کفر" است. نه از ماهیت آزادی او. و نه برای اینکه آزاد است به اختیار ایمان را می پذیرد. بلکه انسان ایمان را انتخاب میکند، چون جاهل و کافر است. در جریان قبول ایمان،

تکیه به آزادی و اراده و نمیشود، بلکه نقطه ثقل بر "جهل و کفر فطری او" گذارده میشود.

با میل طبیعی او به کفر، چگونه انسان قادر است که آزادانه و از روی معرفت (علیرغم جهل فطری خود) بستگی با خدا را بپذیرد؟
این خداست که انسان را به حقیقت "می بندد".
در این آیه قرآن روشن میسازد که انسان "آنچه هست"، "حق پوشانی و جهل" است.

حقیقت پوشانی و جهل، ماهیت او را تشکیل میدهند. این آیه، یکی از جوامع الکلم قرآنست و در این آیه، انسان را بطور کلی و در ماهیت بنیادینش مورد نظر قرار میدهد. چون در اینجا است که تمامیت انسان در مقابل مسئله ایمان قرار میگیرد. در این آیه هر چه میگوید، راجع به همه انسانها در همه زمانها است. انسان، همیشه همین خواهد بود. رابطه انسان با ایمان بخدا هیچگاه تغییر نمی پذیرد. انسان فقط بدینسان میتواند ایمان داشته باشد.
ایمان را که خدا به شکل امانت به همه عرضه میدارد، و همه از قبول آن میترسند (شفقت، معنایش ترس است) و از آن سر باز میزنند، انسان برعکس هویست واقعی اش که حق پوشا نیست و بر پایه جهلش می پذیرد که آنرا حمل کند (بکشد) نه آنکه "مالک و واجد" آن بشود.

و خدا به شگفت میافتد که انسان با چنین هویتی، چگونه ایمان را می پذیرد (در حالیکه همه کائنات آنرا رد میکنند) و گرنه اگر خدا این عمل را به عنوان یک عمل بزرگ و قهرمانانه میشناخت، آنرا میستود و بزرگ میداشت و نتیجه جهل و کفر انسان نمیدانست.

ولی با آوردن کلمات "ظلوم و جهول" این عمل را نمیستاید، بلکه نتیجه یا عکس العمل "کفر و جهل انسان" می شمارد. انسان، ایمان را پذیرفت، چون ظالم و جاهل بود.

چطور میشود، کسیکه پوشاننده حقیقت و جاهل است، حقیقت را بپذیرد؟ آیا ایمان بخدا، پذیرفتن و درک حقیقت است؟ چگونه کسیکه با باطل بستگی دارد، دل به حق ببندد؟ چگونه کسیکه جاهل است، حقیقت را میشناسد؟
آیا انسان اساساً "احتیاج به شناخت حقیقت" دارد؟

این نظر بدینی قرآن نسبت به انسان، در سراسر قرآن، دائماً تکرار میشود و فلسفه "هدایت" و "حکومت" در قرآن، برای این دو خصوصیت اساسی و عمومی

انسان قراردادارد.

البته این بزرگترین تحقیر انسان است که انسان آگاه باشد که حقیقت چیست و آنگاه حقیقت را از خود و از دیگران، علیرغم چنین معرفتی، بپوشاند. در اینکه انسان حقیقت را از "دیگران" میپوشاند، دروغگاری است. کذاب در قرآن، همیشه همردیف کافراست. و در اینکه انسان حقیقت را از خود میپوشاند، خود فریب است. در قرآن خود فریبی به "ظلم به نفس" عنوان میشود.

اما این یک نوع خود فریبی شگفت انگیز است، چون اساساً "خود فریبی یک عمل "نا آگاهانه" است ولی قرآن، این خود فریبی را عملی آگاهانه میداند.

انسان خود را با آگاهی کامل میفریبد. این دو مشخصه ذاتی انسان (جهل و کفر)، نشان میدهد که انسان هم دشمن حقیقت و هم دشمن خود و هم دشمن اجتماع است.

ایمان نیاوردن، یک عمل ساده "نپذیرفتن" نیست، بلکه هر کسی که به حقیقت، ایمان نمی آورد، بلافاصله جنایت کار و مجرم شناخته میشود، چون او حقیقت را میپوشاند.

کسیکه به حقیقت ایمان نیاورد، بر ضد حقیقت است. از این روست که کلمه "کفر"، از لحاظ آزادی اجتماعی و سیاسی و عقلی، بزرگترین خطر شمار میرود.

رابطه انسان با حقیقت، همیشه بر یک زمینه "ضد حقیقی" و "جهل" قرار میگیرد. من اگر بخوام به یک آیات قرآن، استشهاد کنم، گفتار بسیار طولانی خواهد شد، ولی خواننده به آسانی میتواند در هر صفحه ای از قرآن، برای این مطالب شواهد روشن و صریح و قاطع بیابد.

اما نکته ای که یادآوریش لازمست، آنست که "جهل" و "حق پوشانی"، متناقض با هم هستند.

انسان اگر آگاهانه ضد حقیقت است و بطور ارا دی، حقیقت را از خود و اجتماع میپوشاند، بطور عمد بر ضرر خود و اجتماع کار میکند، و یا آنکه انسان از روی نادانی عمل میکند، و از نفع و ضرر خود و نفع و ضرر اجتماع، آگاهی ندارد، خیر خود و خیر اجتماع را نمیشناسد و نمیتواند بشناسد.

در جهل، تصمیمی متکی بر خیر خود و اجتماع نمیتواند بگیرد، چون خیر خود و اجتماع را نمیتواند بشناسد، و در حق پوشانی (پوشاننده بودن حقیقت)

خیر خود او اجتماعا می‌شناسد، ولی همیشه به عمد بر ضد آن رفتار میکنند.
در جهل نمیتوانند مورزندگانی خود را اداره کنند و در حق پوشانی، بر ضد
زندگانی خود و زندگانی اجتماع است.

در این خصوصیت است که ملائکه، خدا را در حین خلق انسان، متوجه "فساد
انسانی" می‌سازند که انسان "مفسد" است، یعنی در حق پوشانی، بر ضد زندگانی
خود و بر ضد زندگانی اجتماع است. بر ضد خیر خود و بر ضد خیر دیگران به عمد گام
بر میدارد.

خدا در این آیه که ایمان را به زمین و آسمان عرضه میدارد، همان حرفی را
میزند که ملائکه به اعتراض در آغاز خلقتش گفته بودند و از این حرف دلخور
شده بود و برای آنکه نشان بدهد که انسان غیر از "فساد" چیز دیگری نیز
دارد به ملائکه میگوید که من به او "علم اسمها" را یاد داده‌ام (بعدا "به این
نکته نیز باز خواهیم گشت) ولی خداوند در اینجا بر اساس همین کفر و جهلش
(فسادش) ایمان را به او میدهد. آیا چون ایمان روی دست خدا مانده است
و هیچکس و هیچ چیزی حاضر به قبول آن نشده است، خدا حاضر میشود، بچنین
انسانی که ضد حقیقت و جاهل است، آنرا به او مانده است؟ "علم اسماء" هم
چیزی جز همین "ایمان و! مانده است" بیش نیست. علم اسمائی نیز هیچگاه به
مالکیت انسان در نمی‌آید و همیشه قرضی است.

برای تاهکید ماهیت انسان لازمست که نکته دیگری نیز گفته شود. انسان
برای آن انسان نامیده میشود، چون انسان، "فرا موشکار" است. از کلمه
نسیان. در مقابل خدائی که هرگز فرا موش نمیکند (ماکان الله نسیان)
انسان قرار دارد که همیشه فرا موش میسازد.

(انسان ریشه دیگری نیز در عربی دارد که انسان باشد). بعداً "به بحث این
خصوصیت نیز خواهیم پرداخت ولی در قرآن خصوصیت فرا موش سازی انسان
نقطه ثقل انسان است و بر همین خصوصیت و علیرغم این "خصوصیت، فلسفه
ذکر بنا میشود. انسان، به قصد، حقیقتی را میداند و میثاقی را که با خدا بسته
است، "فرا موش میسازد".

فرا موشی، "جریان خود بخود فرا موش شدن" نیست، بلکه یک عمل فرا موش
ساختن "است. انسان بخودی و خود و در وجودش، به تمامی لغزش و گناه است
او حقیقت را فرا موش "میسازد".

او میثاقی را که در روزالست با خدا بسته است که هیچگاه بر سر پای خود

نه ایستد و خویشتن نیندیشد و همیشه تابع رهبری باشد که خدا معین میسازد
و در همه امور، خود را سراپا به او بسپارد، فرا موش میسازد.

کلمه "انسان" در قرآن، بزرگترین اسم برای "حقیقت پوشانی انسان" است.
و چون "ناس" جمع همین کلمه است، جا معه یک هویت فرا موشکاران ندارد.
ناس همان فرا موشکارانند.

انسان، نه تنها "پوششی روی حقیقت میاندازد و از دیده نا پدیدار میسازد"
بلکه او در خود، حقیقت را فرا موش "میسازد" و "ذکر" که قرآن باشد (و بعداً)
شیعه آنرا صفت و اسم اما مه و قائم قرار میدهد (برضد همین ماهیت ضد
حقیقی انسانی است).

ذکر (یا دآوری) است که با یستی حقیقتی را که انسان با عمد و دلخواه، برضد
خیر خود فرا موش میسازد، یا دآوری او کند. علیرغم فرا موش سازی آگاه بودانه
(علیرغم آگاه بودن) قرآن و اما مه انرا به "اکراه" از حقیقت (یعنی از یشاق
عبودیت ابدی) یاد می آورند و خاطر نشان میسازند که با ید برای همیشه "در
تمامیتش" مطیع باشد. رهبری براین" خصوصیت بنا میشود. کلمه انسان
بخودی خود، همانند کلمات "کافر" و "کذاب" و "ظالم" و "مفسد" همه تا ید
"هویت واقعی انسان" را میکنند. همین کلمه انسان، ماهیت انسان
را رسوا و افشاء میسازد. نام او به تنهایی برای تحقیر او کافی است. نام
او بدترین فحش است.

تفاوت محمد با سقراط اینست که سقراط میگوید که در انسان، حقیقت "فرا موش
شده است".

"فرا موش شدگی"، ایجاب گناه نمیکند و او را ضد حقیقت نمیسازد. اما تفکر
محمد، مبتنی بر این میباشد که "انسان، حقیقت را فرا موش ساخته" است.
سقراط (در دیا لوگهای اولیه فلاتون) میکوشد که با "سئوال"، این حقیقت
فرا موش شده را برانگیزاند و بیدار سازد. اما برای محمد، انسانی که به عمد
و آگاه بودانه حقیقت را فرا موش ساخته است، با "سئوال" نمیتوان او را
به حقیقت برگرداند و به حقیقت رسانید.

حالت منفی که محمد در سراسر قرآن نسبت به "سئوال" دارد، این واقعیت را
بطور قاطع روشن میسازد.

وسایلهای بسیار خشن و تروریستی را که در قرآن نسبت به "سئوال" درج شده است، بجای
سئوال سقراطی، که قادر بود انسان را به حقیقتش برانگیزاند، "وحشت

اندازی و "عذاب" و "هلاکت" می آید. محمدایمان ندارد که انسان را بتوان با سؤال تنها، به حقیقت خواند. انسان برای سقراط، حساس تر، لطیفتر، و شریفتر است. انسان برای محمد، کودن، دیرفهم، لجوج و پست تر و عقیم است. سقراط، ایمان به "قدرت معرفتی عقل انسانی" داشت و سؤال برای "عقل" بود.

اما محمد، ایمان به آن ندارد که عقل انسان بتواند "سرچشمه معرفت" بشود. از این رودست بدامان "سؤال" نمیزند تا انسان را به حقیقت برانگیزاند.

این عقل است که احتیاج به سؤال دارد. عقل، از سؤال تکان میخورد و به حرکت میافتد و زاینده میشود. معرفت از عقل زاینده میشود. عقل انسانی، سرچشمه معرفت حقیقت میشود.

انسان سقراطی، دوست حقیقت است. انسان محمدی، دشمن حقیقت است. سقراط به انسان خوش بین است. محمد به انسان بدبین است (همه جا این اکثریت مردم است که ایمان نمی آورند و کافرند و به هلاک و عذاب سپرده می شوند. هر انسانی در اثر نعمت، کافر و مشرک میشود) سقراط، هر انسانی را سرچشمه معرفت میداند. محمد، علم را فقط به خدا اختصاص میدهد و انسان را از لحاظ معرفت، عقیم میماند.

انسانی که پوشاننده حقیقت و جاهل است، ضرورتاً "در مقابل خداوند کوه حقیقت است" قرار میگیرد. خداوند در مقابل "پوشاننده حقیقت"، فقط یک امکان دارد.

"و یصح الله الباطل"، خداوند باطل را نابود میسازد. بنا بر این هر فردی یا جاهلی که "پوشاننده محض حقیقت" است، مستحق هلاکت و فنا می باشد. حق با یستی ناهق را از بین ببرد. خداوند با موفه "حق پوشانی" در انسان فقط با نیستی و هلاکت روبرو میشود. اما خداوند در مقابل انسان بعنوان "جاهل" وظیفه دیگری دارد. جهل انسانی برای محمد "فرا موش شدگی" سقراطی نیست که با سؤال بتوان زائل ساخت.

انسان از لحاظ معرفتی، عقیم است. جهل، یک حجاب موقت بر حقیقت نیست که در انسان قرار داشته و بتوان آن را با کوشش عقل، پاره کرد و برطرف شدنی نیست. بر اساس همین اصل، خداوند، همیشه پیا پیا نش را میفرستد (از لحاظ شیعه، همیشه با یدحجت خدا در میان مردم باشد).